

کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان

آزمون آهني

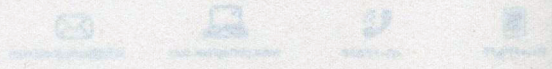
# مېلېس شريوم



تعداد به خانم دستانا بی  
آزمایشی جانسون که دانستی

را القاب و نامها  
په پوهنځي  
زده کړه په ۲۰۰۰  
په افغانستان د کابل په ښار کې  
توليد کولای شوه  
زده کړه په پوهنځي  
په پوهنځي کې د استاد دنده  
دنده په دې القاب کې دنده  
په پوهنځي کې دنده  
۸۷۶-۹-۱۹۹-۸۰۰۰۰  
۸۶-۸۶۰۰۰۰۰۰۰  
په پوهنځي کې دنده  
په پوهنځي کې دنده  
په پوهنځي کې دنده

**هولي پلک کاساندر اکلر محيا کمالوند**



## سرآغاز

مردی که تقلا می‌کرد از سطح سفید یک کوه یخی بالا برود، از دور، تا حدودی، شبیه مورچه‌ای بود که با مشقت لبه‌ی یک بشقاب غذا حرکت می‌کند. از آن ارتفاع، خرابه‌های اطراف شهر لارینکونادا<sup>۱</sup> در زیر پاهایش شبیه لکه‌هایی پراکنده بود. هرچه بیشتر ارتفاع می‌گرفت، باد هم شدیدتر می‌شد و گردِ پودری برف را به سروصورتش می‌پاشید و تارهای خیس موهای سیاهش را منجمد می‌کرد. با وجود عینک کوه‌نوردی کهزبایی‌رنگی که به چشم داشت، بازهم از شدت انعکاس نور غروب خورشید، مُدام پلک می‌زد. با اینکه تنها تجهیزات مرد، قلاب و یک تبر یخ‌شکن بود و نه از طنابی استفاده می‌کرد، نه از قرقره‌ی جادستی، بازهم از سقوط کردن نمی‌ترسید. او، آلاستر هانت<sup>۲</sup>، یک جادوگر بود. در مسیرش به سمت بالای کوه، مواد منجمد کوه یخی را زیر دستش شکل و حجم می‌داد. با هر اینچی که از دیوار بالا می‌رفت، دستگیره و قلاب‌های جای پا در کوه ظاهر می‌شدند. در میانه‌های کوه یخی، وقتی بالاخره به غار رسید، نیمی از بدنش یخ زده بود و آن‌قدر برای رام کردن سرکش‌ترین عنصری‌ها قدرتش را به کار گرفته بود که دیگر نفس نداشت. به‌کارگیری جادوی شخصی - آن‌هم به‌شکل مستمر - شیرهی جان آدم را می‌کشید؛ اما آلاستر جرئت نداشت حتی سرعتش را کم کند.

La Rinconada - ۱

Alastair Hunt - ۲

غار شبیه دهانی باز در پهلوی کوه بود؛ به همین دلیل امکان نداشت بشود آن را از بالا یا پایین تشخیص داد. او خودش را روی لبه‌ی غار انداخت، نفس نفس زد و به دلیل اینکه نتوانسته بود زودتر به آنجا برسد و گذاشته بود فریب بخورد، خودش را نفرین کرد. مردم لارینوکوندا انفجاری را دیده بودند و مُدام بین خودشان پچ‌پچ می‌کردند که آتش درون یخ چه مفهومی می‌تواند داشته باشد.

آتش درون یخ! احتمالاً علامت درخواست کمک یا... نشانه‌ی حمله بوده. غار پر از افرادی بود که برای جنگیدن یا خیلی پیر بودند و یا خیلی جوان؛ پر از مجروح و مریض و مادرهایی که بچه‌های خیلی کوچک داشتند و نمی‌شد تنهایشان بگذارند؛ مثل زن و پسر خود آلاستر. آن‌ها هم در این غار پنهان شده بودند، در یکی از دورافتاده‌ترین نقاط روی کره‌ی زمین.

استاد روفوس گفته بود اگر این کار را نکنند، آسیب‌پذیر می‌شوند و تبعات بعدی آن بدتر است؛ آلاستر هم به او اعتماد کرده بود، اما بعد وقتی سروکله‌ی دشمن مرگ در میدان نبرد پیدا نشد تا با قهرمان جادوگران، همان دختر سازانایی که تنها امید همه‌ی آن‌ها بود، روبه‌رو شود، آلاستر متوجه اشتباهش شد. او با بیشترین سرعتی که می‌توانست، خودش را به لارینوکوندا رسانده و بیشتر مسیر را پشت یک عنصری هوایی پرواز کرده بود. از آنجا هم، از ترس کنترل غیرقابل پیش‌بینی و قدرتمند دشمن روی عنصری‌ها، پیاده راه را پیموده بود. هرچه بالاتر آمده بود، ترسش هم بیشتر شده بود.

او همان‌طور که وارد غار می‌شد، با خودش فکر می‌کرد: لطفاً حالشون خوب باشه. خواهش می‌کنم یه کاری کن حالشون خوب باشه.

اگر خبری بود، باید صدای ضجه و ناله‌ی بچه‌ها شنیده می‌شد؛ باید صدای وزوز آهسته‌ی پچ‌پچ‌های مضطربانه و همه‌مهی جادوی ضعیف‌شده به گوش می‌خورد؛ اما در عوض، فقط صدای زوزه‌ی باد به گوش می‌خورد که بر قلعه‌ی متروک کوه می‌وزید. دیوارهای غار سفید یخی بود، اما در جاهایی

که خون پاشیده و به زمین ریخته بود، جای لک‌های قرمز و قهوه‌ای روی آن‌ها مشخص بود. آلاستر عینکش را از سرش بیرون کشید و آن را روی زمین انداخت. او جلوتر می‌رفت و به خودش فشار می‌آورد تا با اندک قدرت باقی‌مانده‌اش، بتواند صاف بایستد.

دیوارهای غار درخشش شبرنگ عجیب‌وغریبی داشت. هرچه آلاستر از ورودی دورتر می‌شد، این درخشش به تنها منبع نور او برای دیدن تبدیل می‌شد؛ همین تقریباً توضیح می‌داد چرا پایش روی اولین جسد شر خورد و نزدیک بود دو زانو به زمین بیفتد. آلاستر فریاد زد و خودش را عقب کشید؛ با شنیدن انعکاس صدای خودش در غار، لرزید و عقب رفت. جادوگر زیر پایش طوری سوزانده شده بود که قابل تشخیص نبود؛ اما دستبند چرمی‌ای که به مُج داشت و قطعه‌مس چکش‌خورده‌ی بزرگ روی آن، نشان می‌داد او یک دانش‌آموز سال دومی در مجیستریوم بوده است؛ یعنی بیشتر از سیزده سالش نبوده.

آلاستر به خودش نهیب زد: دیگه تا الان باید به مرگ عادت کرده باشی. جادوگرها در طول یک دهه‌ی گذشته - که گاهی انگار یک قرن طول کشیده بود - با دشمن در جنگ بودند. اولش به نظر غیرممکن می‌آمد که یک مرد جوان، حتی اگر سازانا هم باشد، بخواهد خود مرگ را شکست دهد؛ اما هرچه دشمن قدرتش را افزایش و ارتش هرج‌ومرج‌زده‌هایش را گسترش داد، تهدید، ناگزیر جدی‌تر... و مُنتهی به سلاحی بی‌رحمانه‌ی بی‌پناه‌ترین و بی‌گناه‌ترین افراد شد.

آلاستر سرپا ایستاد و به‌زور در غار جلوتر رفت و ناامیدانه دنبال یک چهره بین سایرین گشت. او به اجبار راهش را از کنار جسد اساتید سالخورده‌ی مجیستریوم و کالجیوم، بچه‌های دوستان و آشنایان و جادوگرانی که در جنگ‌های پیشین مجروح شده بودند، باز کرد. در میان آن‌ها، اجساد متلاشی‌شده‌ی هرج‌ومرج‌زده‌ها هم قرار داشت که چشم‌های چرخانشان